

النگوی یاقوت

آلکساندر کوپرین

ترجمہ حمید رضا آتش برآب



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از آثار:

Гранатовый браслет, Мой Куприн

از کتابهای:

Куприн А.И. *Собрание сочинений в 9 томах. Том 5. М., Худ. литература, 1972. С. 227 – 271.*

Рошин Н.Я. *Мой Куприн: воспоминания. Судьбы/Н.Я.*

Рошин; Л.Г. Голубева // М., 1999. -№8. -С. 175-187.



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولیعصر، پلازا میدان ونک، بعد از برج نگار

شماره ۲۴۹۳ - تله‌ن: ۸۸۷۹۵۶۴۴

مجموعه ادب خیال - ۴۰

النگوی یاقوت

الکساندر کوپرین

ترجمه: حمیدرضا آتش‌برآب

چاپ اول: ۱۳۹۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معاصر

همه حقوق محفوظ است

سرشناسه: کوپرین، الکساندر ایوانوویچ، ۱۸۷۰-۱۹۳۸ م.

Kuprin, Aleksandr Ivanovich

عنوان و نام پدیدآور: النگوی یاقوت / الکساندر کوپرین؛ ترجمه حمیدرضا آتش‌برآب.

مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص: مصور.

شابک: 978 - 964 - 363 - 802 - 3

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستانهای روسی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: آتش‌برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: PG۲۴۴۲ / ک۲ الف ۷ ۱۳۹۱

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱ / ۷۴۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۷۶۰۳۸

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۷	الکوی یاقوت
۱۰۹	کوپرین من
۱۴۱	تصاویر

آدمها عشق را به شب کشانیدند،
همان گونه که جنایت و دزدی را.
آلکساندر کوپرین

یادداشت مترجم

و در همان لحظه نخست که او را می‌بینی، چیزی را می‌فهمی و
به خود می‌گویی: من دوستش دارم؛ چون در دنیا، هیچ چیزی شبیه
او نیست. و این که هیچ چیزی شبیه او نیست؛ یعنی بی‌همتاست ...

زندگی ادبی آلکساندر ایوانوویچ کوپرین (۱۹۳۸-۱۸۷۰)، که از
اواخر نهمین دهه قرن نوزدهم آغاز شد و از مرز دهه ۳۰ در قرن
بیستم نیز درمی‌گذرد، تقریباً پنجاه‌ساله را دربرمی‌گیرد؛ اما دوده
نخست این بازه زمانی وسیع از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند؛ زمانی
که پایه‌های شخصیت وی به‌عنوان نویسنده شکل گرفت و
استحکام یافت و زمانی که بهترین آثار خود را خلق کرد. در این
سالها، در ادبیات روسیه، بزرگانی چون تالستوی، لسکوف،
کارالینکا و چخوف قلم می‌زدند، ماکسیم گورکی با شکوه و قدرت
تمام ظهور کرده بود و استعداد نویسندگان رئالیستی همچون بونین،
ویرسایف، سیرافیف و بسیاری دیگر به تدریج در حال شکل‌گیری
بود. در میان آنها آلکساندر کوپرین جایگاه ویژه‌ای یافت و اگرچه
آثارش، به لحاظ ژرفا و استحکام، با نوابغی چون تالستوی،
چخوف و گورکی پهلوانی زد، اما بهترین آثارش — مثل دوئل —
را به حق می‌توان در ردیف برجسته‌ترین دستاوردهای ادبیات
روسی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم دانست.

اگرچه کوپرین هرگز ادعای نوآوری نداشت، اما بیشتر آثار برجسته‌اش نمایانگر چنین ویژگی‌ای هستند؛ همان خصیصه‌ای که آنها را به پدیده‌هایی تکرارناپذیر تبدیل می‌کند.

بزرگترین خدمت کوپرین، در مقام نویسنده، وارد کردن موضوعی به ادبیات اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بود که تا پیش از او، طی حدود دودهه، هیچ ادبی علاقه‌چندانی به آن نشان نداده بود. این موضوع، یعنی «زندگی نظامی»، را در آثار گازشین^۱ (در اواخر سالهای ۷۰ و اوایل سالهای ۸۰ قرن نوزدهم) و پس از او در کارهای نویسندگان رده‌دومی چون بژتسکی-ماشلاف، نیمیراویچ دانچنکو، ... می‌توان دید.

کوپرین تنها نویسنده مطرح مکتب رئالیسم اوایل قرن بیستم بود که نه فقط به این موضوع پرداخت، بلکه براساس آن، نگاهایی پرمحتوا و با افق دیدی وسیع از زندگی، ترسیم نمود.

اما کوپرین فقط نویسنده دوئل و داستانهای درباره «زندگی نظامی» نبود. برخلاف برخی نویسندگان رئالیست اوایل قرن بیستم، که گویی اغلب متخصص پرداختن به موضوعی خاص هستند، کوپرین در آثارش زندگی روزگذر اقشار مختلف جامعه را نشان می‌دهد.

بی‌تردید کوپرین پیرو رئالیسم بود. او در مصاحبه با یک روزنامه‌نگار (۱۹۰۵)، می‌گوید:

۱. فسی‌والود میخایلاویچ گازشین (۱۸۵۵-۱۸۸۸). داستان‌نویس روس که بهترین آثار او داستانهای به اصطلاح «نظامی»‌اش هستند. این آثار اغلب با برخی از آثار لف تالشتوی مقایسه می‌شدند؛ اما گازشین، در کلیتِ پردازش آثار بلندپروازانه‌اش، بیشتر تحت تأثیر داستایفسکی و تورگنیف بوده‌است.

من، به شخصه، حقیقت عریان را بیشتر دوست دارم، حقیقتی که به مغز هجوم می‌آورد، و برای همین درمی‌یابم که نویسنده باید زندگی را بدون رویگردانی از هیچ چیزی بررسی کند ... متهن است؟ خوب، استشام کن! کثیف است؟ برو و حتماً مشاهده کن ... اما، اسناد زنده را هرگز دفن مکن.

اما، اشتیاق نویسنده به اسناد زنده او را به یک ناتورالیست، که بی هیچ احساسی زندگی را گریته برداری می‌کند و خیلی بی‌اعتنا غماهایی از وقایع اطراف را، یکی پس از دیگری، به نخ می‌کشد، تبدیل نکرد. سفله کاری ناتورالیستی با مزاج نویسنده‌ای که عاشق زندگی است و، مهم‌تر از همه، به انسان ایمانی لایزال دارد، سازگار نیست. این ایمان سرچشمهٔ خوشبینی‌ای است که آثار کوپرین را متمایز می‌کند. برخلاف نظر برخی از منتقدان روس، او نمی‌نشیند تا از هر آن چه غم و اندوهی دارد، بنویسد. در زمانی که بسیاری از نویسندگان برجسته هم عصر کوپرین مانند لیانید آندرییف و تاحد زیادی هم ایوان بونین بی‌بدیل (حالا اگر پای فیودار سالادوب را وسط نکشیم) در آثارشان ناامیدی و دیدگاه‌های منفی‌گرایانه به سرنوشت انسان را مطرح می‌کردند، همین آلکساندر کوپرین ما بود که از اصل و اساس نویسنده‌ای مثبت‌گرا باقی ماند؛ کسی که زندگی را صادقانه و با همهٔ نواها و رنگها و عطرهايش دوست می‌داشت؛ نویسنده‌ای که ایمان به توانایی انسان داشت. شایسته است یاد کنیم که کوپرین حتی یکی از یادداشت‌هایش را هم در ۱۹۱۴ که به جنگ وحشتناک قریب‌الوقوع اختصاص داده بود، این طور به پایان برده است: «آدمی، تنها و تنها برای آزادی بی‌قید و بند و خلاقیت و سعادت به این جهان قدم نهاده است.»

در آثار کوپرن ایمان به انسان، مانند سرچشمهٔ پیرنگی رمانتیک، عمل می‌کند و در بسیاری از آثار درخشانش ویژگی‌های این مکتب ادبی را می‌توان سراغ گرفت. او در جایی آورده‌است:

اکثریت قریب به اتفاق پیشه‌های روشنفکرانه تنها بر ناباوری و بی‌اعتمادی به خودِ شخصیت انسانی استوارند، و از همین روست که تنها به کمبودها و نقصهای انسان می‌پردازند.

اگر بیشتر نویسندگان رئالیست این دوره از رمانتیسیم به عنوان پدیده‌ای منسوخ و رنگ‌ورورفته و حتی نابودشده، رویگردان بودند، اما کوپرن در بهترین آثارش (آلسیا^۱، گامبرینوس^۲ و النگوی یاقوت^۳) یک رئالیست رمانتیکست منحصر به فرد بود، با این تفاوت چشمگیر که رمانتیسیم کوپرن انسان را از زندگی به عالم آرزو و خیال پرتاب نمی‌کند، بلکه کمکش می‌کند تا تواناییهای بالقوه‌اش را، که می‌توانند او را تغییر دهند و ارتقا بخشند، کشف کند. کوپرن، اغلب، این تواناییها را برای کسانی که مستعد عشق متعالی و عظیم بودند، آشکار می‌ساخت، و تا آخرین روزهای حیاتش آوازه‌خوان چنین عشق باقی ماند. کوپرن نویسنده‌ای همواره دموکرات است که چون آثارش می‌ماند محبوبیتهای هم‌عصرش دشوار و نادستیاب نبود، از سوی منتقدان پذیرفته نمی‌شد؛ نویسندهٔ احساسات عظیم انسانِ عادی؛ و جست‌وجوگر تأثرات آبی و غیرعادی.

مضمون عشق؛ «همان عشق بزرگی که هر هزار سال یک‌بار تکرار می‌شود»، ایدهٔ اصلی النگوی یاقوت کوپرن است. او در

۱۹۱۰ و در زمان اقامتش در بندر اودسا روی این اثر کار می‌کرد. اندکی پیش از آن، کوپرین مادرش را از دست داده بود. این مرگ چنان تأثیر شدیدی بر او دارد که در ششم ژوئیه همان سال، در نامه‌ای به ف.د. باتیوشکاف، سردبیر مجله جهان خداوند^۱، می‌نویسد: «کاملاً حق با تو بود. مرگِ مادر، به خاک سپردنِ جوانی ماست، اگر هم در سن و سال ما رخ بدهد، که دیگر بدتر». در همین نامه است که شکوه می‌کند: «انگاری که احسب شده باشم، بی اندازه دل‌نازک و پژمرده و غمگینم».

درست چندی پیش از این هم در بیست و پنجم ماه مه ۱۹۱۰ هم به باتیوشکاف نوشته بود: «احساس می‌کنم علاقه به زندگی در من دارد ضعیف و ضعیفتر می‌شود».

تمامی این تأثراتِ کوبنده بر نگارشِ النگوی یاقوت هم انعکاس داشته است؛ اثری که در آن، نویسنده با رنجهای «انسانِ کوچک»^۲ هم‌دردی می‌کند و کلیتِ ماجرایش را کارمندیِ دون‌پایه با نام خانوادگی خنده‌دار زلتکوف تشکیل می‌دهد که خیلی دیر هنگام وارد قصه می‌شود و نومید و سر به زیر به شاهزاده خانم ویرا — همسر سرکرده اشraf محلی — دل می‌بازد و نامه‌هایی برایش می‌نویسد که تنها با حروف اول نامش به شکل «گ.س.ژ.» آنها را امضا می‌کند...

1. Мир Божий

۲. маленький человек : مضمونِ انسانِ کوچک یا مردمِ عادی و فرودست و به حالِ خود رها شده که با پیداییِ رئالیسم از سالهای ۲۰ و ۳۰ قرن نوزدهم و از منظومهٔ بکر سوارکارِ مفرغیِ آکساندر پوشکین و برخی آثارِ منثورش آغاز شد و بعدها در شِپلِ نیکالای گوگول و برخی آثارِ لِف تالستوی و فیودار داستایفسکی گسترده شد، در سرتاسر تاریخ ادبیاتِ روسی، تا دورهٔ معاصر، ادامه یافته و از مضامینِ همیشگی ادبیاتِ روسی بوده است.

کوثرین به راستی با قهرمانهایش مانوس می‌شود و حتی نگرانهای آنها به دغدغه اصلی خودش بدل می‌شوند. با این حال، برای کوثرین، برخلاف دیگر معاصرانش، نابرابری اوضاع قهرمانان اثر اهمیت ندارد، و بیشتر دوست دارد آن نیروی روحی روشن‌گر و تحول‌بخشی را تصویر کند که احساس پرجذبه عشق را می‌آفریند. در آخرین بخشهای این اثر، کوثرین پس از حادثه مرگباری که نقش می‌زند، به شیوه‌ای شاعرانه، تصورِ ماجرای کارمندی ساده را با یکی از نافذترین آثارِ بهوون در ذهن جاری می‌کند. در نامه پانزدهم اکتبر ۱۹۱۰ برای نخستین بار به ف.د. باتیوشکاف خبر می‌دهد:

یادت هست؟ آن ماجرای غم‌انگیز پ.پ. ژولتیکاف را می‌گویم؛ تلگرافچی نگونبختی که چه فداکارانه و نومید و رقت‌انگیز به همسرِ لیوبیاف دل سپرده بود (د.ن. را می‌گویم که حالا هم توی ویلنو برای خودش شده فرماندار). یادت می‌آید؟ فعلاً که فقط اپیگرافش را نوشته‌ام:

"L. van Beethoven Op. 2, N 2. Largo Appassionato"

... خیلی دشوار است ... ولی عجب جای موزیکی است این بندر اودِسا. اصلاً دست و دلم به نوشتن نمی‌رود.

و همین‌طور هم بود. کارِ این اثر تازه، اوایل، به دشواری پیش می‌رفت. بیست و یکم اکتبر به باتیوشکاف می‌نویسد:

حالا دیگر نشسته‌ام و دارم الگو را می‌نویسم، اما کلی گرفتاری دارد و در نمی‌آید؛ علت اصلی‌اش هم به نادانی من در موسیقی برمی‌گردد. می‌دانی، این Op. 2, No 2. Largo Appassionato

اثرِ بتهوون، پدیدهٔ غربی است که همهٔ مزهٔ قصه از همین جاست. اما گوش موسیقی من در حدِ قریه است. ناچار از چند نفر کار کشیدم تا طوطی وار چیزی یاد بگیرم. تصاویر و لحنِ اشرافی قصه هم برایم گرفتاری دیگری است.

و نامه را با این اشارهٔ ظریف به پایان می‌رساند که تصویرکردنِ زندگی آن طبقهٔ مرفه از مردم، که برایش آشنا نیستند، کار را دشوارتر کرده است.

به تدریج اما کوپرین از پس کار برمی‌آید، و در نامهٔ بیست و ششم نوامبر هم به این اشاره می‌کند. با این حال، او مانند همیشه درگیر مسائل دیگری هم هست و علاقهٔ ناگهانی‌اش به پرواز در همان نوامبر اوقات زیادی را از او می‌گیرد و بالاخره هم می‌تواند با هواپیمای پرواز کند. از طرفی، کار روی این اثر به شدت بر وضع روانی آلکساندر کوپرین اثر گذاشته بود. در کنار قضیهٔ پرواز اما، اتفاقات دیگری هم افتاد که کوپرین در نامه‌ای دیگر به تاریخ سوم دسامبر به باتیوشکاف دربارهٔ النگوی یاقوت می‌نویسد:

صاحبخانه قبلی مان برای سیصد روبل قضیه را کشانده به دادگاه و تهدید شده‌ام که اگر نپردازم وسایل خانه‌ام را مصادره می‌کنند. مهم نیست، گفته بودم که، از این وضع هم درخواهم آمد. و دریغ! برای این منظور باید کارهای بیخود دیگری انجام بدهم و مدتی از النگو دست بکشم؛ آن هم اثری که این قدر برایم عزیز و گرانبهاست و احتمالاً برای دیگران ملال‌انگیز خواهد بود. نمی‌دانم چی از آن درمی‌آید، اما بین خودمان باشد که وقتی به این اثر فکر می‌کنم به گریه می‌افتم. اصلاً چند روز پیش از این داشتم برای یک خانم هنرپیشهٔ

مشهور درباره اش حرف می‌زدم که یکدفعه به گریه افتادم. فقط می‌توانم بگویم که هرگز چیزی پاکتر از این ننوشته‌ام.

آری، این رمان عشق یا بهتر بگویم قصه‌ای رمانتیک است براساس حادثه‌ای واقعی، و چنان که خود کوپرین پیش‌بینی کرده بود، برخی منتقدان روس با بی‌انصافی آن را ماجرای سانتیانال و درجه دو خوانده‌اند. منتقدان بعد از انقلاب نیز با این اثر و دیگر آثار این چینی او، که مضمونی عاشقانه داشتند، خیلی سرد برخورد کردند. البته، دور از انتظار هم نبود؛ چون در این دوره از آثار کوپرین عناصر اجتماعی رئالیسم انتقادی یکسره غایب بودند. پیش از انقلاب هم منتقدان، نامی خاص برای طبقه‌بندی و تشخیص این نوع کارهای کوپرین از خود درآوردند: رئالیسم رمانتیک.

این نامگذاری منطقاً براساس بود و بنابراین، تنها قصدی انحرافی داشت. در النگوی یاقوت و چند اثر دیگر از کوپرین، که در گروهی جداگانه قرار می‌گیرند، در کنار وجه رئالیسم انتقادی‌شان، رمانتیسم غلیظی جریان دارد که اصالت روانکاوانه و ویژه‌ای را برایشان می‌سازد. و تصادفی نیست اگر در همان ۱۹۱۰ کوپرین از بی‌علاقگی به زندگی و رقت قلب شدیدش صحبت می‌کند.

با این همه، نباید نادیده گرفت که این آثار و، از آن جمله، خود النگوی یاقوت ارتباط مستقیمی با دغدغه‌های ژرف و بزرگ و احساسات جدی و بلند انسانی دارند و تمام ارزش مهم تربیتی-اجتماعی این آثار هم در همین نکته نهفته است. به نظم حق با کوپرین بود که هرگز چیزی پاکتر از این ننوشته بود و حتی بعدها هم نوشت.

النگوی یاقوت البته از دیدگان نافذ ماکسیم گورکی دور نماند و باعث شد مناسبات گورکی و کوپرین، که پس از نقد تند گورکی روی

یکی از کارهای کوپرین - شولیمیت^۱ (که همان نام پرسوناژ زن غزل غزلهای سلیمان است) - رو به تیرگی نهاده بود، از سر گرفته شود. ماکسیم گورکی در نامه‌ای به ی. ک. مالینوفسکایا نوشت:

چه کار بی نظیری است این النگوی یا قوت ... اصلاً حیرت انگیز است! و من خیلی خوشحالم و باید تبریک گفت! این یک جشن واقعی است! ادبیات خوب آغاز شده!

دریافت کوپرین از موضوع عشق، بسیار گسترده بود. نه تنها عشق در معنای ساده کلمه، که وجوه مختلف آن: عشق والدین (در اثر مهد کودک^۲)، عشق فرزند (در اثری به نام دروغ مقدس^۳) و ... او آوازه خوان عشق سلامت و پاک است؛ آوازه خوانی که با وجود برخی ناکامیها و گسیختگیها صادق و حقیقی ماند.

با وجود همه پیچیدگیها و تناقضاتی که در آثار کوپرین هست، او در سراسر حیات ادبی اش عشق به انسان را پیمود، و شخصیت یکپارچه و زیبایی انسانی را ستود؛ انسانی که فرهنگ تنگ نظر بورژوا نتوانسته بود به فساد بکشد. کوپرین شور و احساسات بزرگ و نیرومند آدمی را درک کرده بود و همین است که آفریده‌های او را در مرتبه آثار آوازه خوان رهایی هویت انسانی - ماکسیم گورکی - قرار می‌دهد.

و در همان لحظه نخست که او را می‌بینی، چیزی را می‌فهمی و به خود می‌گویی: من دوستش دارم؛ چون در دنیا، هیچ چیزی شبیه او نیست. و این که هیچ چیزی شبیه او نیست؛ یعنی بی‌همتاست، و هیچ چیز و هیچ کس بهتر از بی‌همتایی نیست؛ پس، نه حیوان و نه گیاه، نه ستاره و نه انسانی که از او بهتر و مهربانتر باشد، نیست. و

در او انگار تمام زیباییهای جهان تحقق یافته است ... و متبرک باد
نام تو، انسان!

و اما جرقه نهایی ترجمه این اثر، که سالهاست برایم عزیز و
نزدیک است، بازخوانی شعری بود از ولادیمیر نازبوت — شاعر
مهاجر آکمیست روس — در رثای آلکساندر بلوک، که بندهای
پایانی اش بغض کهنه کویرینی را دوباره شکوفاند. بلوک، خود،
شاعر بانوی معالی بود و اوج کارش همان دفتر شعرهایی برای
بانوی زیبا بود و بی جهت نیست که در انتهای این شعر، نازبوت
نابغه به یاد الگوی یاقوت می افتد:

...

Довольно

Гранатовый браслет

Земные последние оковы

Сладчайший, томительнейший бред

Чиновника (помните?) Желткова

دیگر بس است!

النگوی یاقوت هم

آخرین زنجیرهای این زمین بود

آن کارمند ساده

— ژلٹکوف — را

یادتان هست؟

النگوی یاقوت، برایش

هذیان شیرین و تلخترین بود.

حمیدرضا آتش برآب

تهران، خرداد ۱۳۹۱ شمسی / ژوئن ۲۰۱۲ میلادی

النگوی یاقوت

www.ketab.ir

L. van Beethoven. 2 Son. (Op. 2, No 2).

Largo Appassionato

۱

اواسط اوت بود و پیش از رؤیت هلال ماه که ناگهان هوای
نفرت‌انگیزی، از همانهایی که مخصوص کرانه‌های شمالی
دریای سیاه است، آغاز شد. گاهی چندروز پی‌درپی مه غلیظی
سطح زمین و دریا را می‌پوشاند و، آن وقت، سوت بلند و کشیده
فانوس دریایی، مانند ماغ گاو نری دیوانه، به گوش می‌رسید.
گاهی، از صبحی تا صبحی دیگر، ریزه‌بارانی، چون غباری از
آب، یک‌بند می‌زد و جاده‌ها و کوره‌راه‌های همیشه‌گلی را
باتلاقی عمیق و یکدست می‌کرد، که جرخ‌گاریها و درشکه‌ها در
آن فرومی‌رفتند و مدتها زمینگیر می‌شدند. گاهی نیز تندباد
سختی از شمال غرب — از جانب استپ — وریدن می‌گرفت و
درختان را، درست مثل امواج دریا در هوای توفانی،
خم و راست می‌کرد و می‌رقصاند؛ و شیروانیهای آهنی خانه‌ها در
شب چنان به صدا درمی‌آمد که انگار کسی داشت با چکمه
نعلداری روی آنها می‌دوید؛ قاب پنجره‌ها می‌لرزید، درها به هم
کوبیده می‌شد و صفیر گوشخراشی در دودکش بخاریها
می‌پیچید. در این فاصله، چندلنج ماهیگیری در دریا گم شدند؛
دولنج هم اصلاً به بندر برنگشتند و فقط یک هفته بعد امواج دریا
جنازه ماهیگیران را به ساحل انداخت.

ساکنان ویلاهای دوروبر، که اغلب یونانی و از اقلیتی یهودی بودند، مانند همه جنوبیهای وسواسی، از ترس جانشان باعجله هر چه دم دستشان می آمد، جمع کردند و راه شهر را درپیش گرفتند. تا چشم کار می کرد، ردیف گاریهای انباشته از تشک و کاناپه و صندوقچه و صندلی و روشویی و سماور و اثاثیه و خرت و پرت، در جاده پر از گل و شل، زنجیروار به جانب شهر روان بود. وقتی از پس پرده تیره و تار باران به آن همه خرت و پرت نگاه می کردی، به قدری کثیف و کهنه و فقیرانه به نظر می رسید که نه تنها دل هر بیننده ای را به درد می آورد، بلکه تخم کینه را در وجودش می نشاند. بالای بار، کلفت و نوکرها روی برزنتهای خیس نشسته و اتو و منقل و سبد به دست گرفته بودند. اسبهای عرق کرده، دیگر رمقی برایشان نمانده بود؛ پاهایشان می لرزید و پهلوهایشان بالا و پایین می شد و بخار از سروکله شان برمی خاست و هر دم از رفتن باز می ایستادند. گاریچی ها برای این که خیس نشوند، به زیر حمیرهای باربند پناه برده بودند و با صدای گرفته، به مخاطبی ناشلوم، فحش می دادند. دیدن این منظره خیلی ناراحت کننده بود، و ناراحت کننده تر از آن، دیدن ویلاهای بی سکنه ای بود که خالی و لخت رها شده بودند. تپه های گل، زیبایی خود را از دست داده بودند. شیشه پنجره ها شکسته و سگها بی کس و بی صاحب رها شده بودند. چندتایی ته سیگار و کاغذپاره و سفال بام شکسته و جعبه و قوطی و شیشه خالی دارو اینجا و آنجا افتاده بود.

اوایل سپتامبر هوا ناگهان تغییر محسوسی کرد. خیلی زود روزهای آفتابی و آرامی آغاز شد که نظیرش را کسی حتی در

ژولای هم به خاطر نداشت. بار دیگر به گرد علفهای هرز زرد و
زبر کشتزارهای دروشده، عنکبوت پاییزی با آن رشته‌های
بلورین تارش، درخشیدن گرفت. درختها در کمال آرامش،
برگهای طلایی خود را بر زمین می‌ریختند.

شاهزاده خانم و پیرا نیکالایونا شینا — همسر سرکرده اشراف
محلی — توانسته بود ویلای خود را به موقع تخلیه کند؛ چون
بازسازی منزلشان در شهر کمی عقب افتاده بود. در عوض، حالا
او از سکوت و آرامش این روزها و هوای پاک و قیل و قال
پرستوهایی که برای کوچ روی سیمهای تلگراف نشسته بودند، و
از نسیم ملایمی که از جانب دریا می‌وزید و عطر نمک با خود
می‌آورد، شاد بود و لذت می‌برد.

گذشته از اینها، امروز — هفدهم سپتامبر — تولد وِیرا نیکالایونا بود و او به رسم خاطرات دور و شیرین کودکی اش این روز را دوست می داشت و همیشه چیز خوش و شگفت انگیزی را از آن انتظار می کشید. شوش، وقتی صبح زود برای انجام کارهای ضروری به شهر می رفت، یک جفت گوشواره مروارید طرح گلابی را در جعبه ای زیبا روی پاتختی گذاشته بود؛ و دیدن این هدیه هم شادی او را دوچندان کرد.

وِیرا نیکالایونا در خانه تک و تنها بود. نیکالای — برادر مجردش که معاون دادستان بود و اغلب با آنها زندگی می کرد — هم به دادگستری شهر رفته بود. همسرش به او قول داده بود که برای صرف ناهار فقط چند نفر از آشنایان نزدیک را با خود می آورد. چه عالی؛ روز تولد با فصلی که در ویلاق به سر می بردند، مصادف شده بود. اگر جشن را در شهر می گرفتند، خرج ناهاری مفصل یا حتی برپایی مجلس رقص بانه به گردنشان می افتاد، اما، اینجا در ویلای خود می توانستند با کمترین هزینه، مجلسی آبرومندانه برپا کنند.

شاهزاده ششین با همه امکاناتی که داشت، یا بیشتر به خاطر همین امکانات، به سختی از عهده مخارج خود برمی آمد. ملک